

خدا جون سلام به روی ماهت...

دنیا بهار امسال تمام می شود



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

دنیا بہارِ امسال مقام ہی لسٹر

استیسی مک آنلٹی | ساناز اعتمادی

سرشناسه: مکناستی، استیسی
McAnulty, Stacy
عنوان و نام پدیدآور: دنیا بهار امسال تمام می‌شود / نویسنده: استیسی مک‌آنتلی؛ مترجم: ساناز اعتمادی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۳۴۰ ص: ۱۶/۵x۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۵۸-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The world ends in April, 2012
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۰م.
موضوع: Young adult fiction, English - 20th century
شناسی افزوده: اعتمادی، ساناز، ۱۳۵۸، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۸۱۴۹۱
۷۱۶۳۰۱



انتشارات پرتقال
دنیا بهار امسال تمام می‌شود
نویسنده: استیسی مک‌آنتلی
مترجم: ساناز اعتمادی
ناظر محتوایی: شروین جوانبخت
ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی
ویراستار فنی: روزین فهم‌حصاری - فاطمه قادری
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سید عادل سیدی - سجاد قربانی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۵۸-۰
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ
قیمت: ۶۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به لیلی (و مارچری و جف تا ابد!)
ا.م

فصل ۱



دوست صمیمی‌ام، در واقع تنها دوستم، مَک جِفرسون از روی کتاب بریل^۱ بیگانگان برایم می‌خواند. سگم، بابلز، آن بیرون مشغول بازی است و من کف اتاق خوابم ولو شده‌ام و در این فکرم که داخل کابینت آشپزخانه دِسر پودینگ مانده است یا نه. به این هم فکر می‌کنم که اگر چند لحظه از اتاق بروم بیرون، مَک متوجه می‌شود یا نه. احتمالاً متوجه می‌شود. قبلاً امتحان کرده‌ام.

می‌پرسد: «الی گوش می‌کنی؟»

«معلومه که گوش می‌کنم. من عاشق این کتابم.»

مَک ادا درمی‌آورد و با لهجه‌ای مسخره می‌گوید: «دروغ می‌گی... همه‌ش دروغ می‌گی.» لهجه‌اش مثل خون‌آشامی اهل ترانسیلوانیاست، ولی خودش بچه‌ای دوازده‌ساله و سیاه‌پوست و نابینا، اهل کارولینای شمالی است.

می‌گویم: «ادامه بده.»

«فصل تموم شد رفیق.»

«ا، چه خوب!» این یعنی تکلیف کلاس زبانمان تمام شده است. مَک

۱. خط برجسته، مخصوص نابینایان

دانش آموز خوبی است. ولی من... خب من دانش آموزی معمولی هستم.
«می‌خواهی...»

کسی محکم در می‌زند و حرفم را قطع می‌کند.
فکر می‌کنم یکی از برادرهایم پشت در است و می‌گویم: «برو پی کارت!
کسی خونه نیست!»

در باز می‌شود و چشمم به بابابزرگ جو می‌افتد که شلوار و پیراهن سبز آرتشی
به تن دارد و کلاهی هم‌رنگ آن‌ها روی سرش گذاشته است. گونه‌هایش گل
انداخته‌اند و چشم‌هایش از هیجان برق می‌زنند.

می‌گویم: «سلام، اینجا چی کار می‌کنین؟» با اینکه خانه‌ی بابابزرگ فقط
ده دقیقه با ما فاصله دارد، کم پیش می‌آید سرزده بیاید سراغمان.

«سربازِ اِنُورِ دراس^۱، وقتشه که بز نیم به چاک. بجنب!» لبخند می‌زند، ولی
سریع دستش را می‌گیرد جلوی دهانش که لبخندش را پنهان کند.

طوری با تعجب می‌گویم «چی؟!»، انگار نمی‌دانم درباره‌ی چه چیزی حرف
می‌زند. ولی کاملاً می‌دانم. بابابزرگ جو به‌خاطر یکی از تمرین‌هایش به
اینجا آمده است. تمام وقتش را صرف آماده شدن برای فاجعه‌های احتمالی
می‌کند. هروقت بتواند، من و برادرهایم را هم مجبور می‌کند با او تمرین کنیم.
به بابابزرگ می‌گویم: «نمی‌تونیم. یکی از دوست‌هام اومده پیشم.» و به
مک اشاره می‌کنم که اگر بابابزرگ متوجهش نشده است، او را ببیند.

«سرباز مک رو هم با خودمون می‌بریم. باید الان راه بیفتیم. دست بجنبونین!»
مک روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود و می‌پرسد: «چه خبره؟»

بابابزرگ می‌گوید: «راه بیفتین سربازها. توی ماشین توضیح می‌دم.» و
سه بار دست‌هایش را به هم می‌زند.

«بس کن بابابزرگ جو. داری مک رو می‌ترسونی.»

مک لبخند به لب می‌گوید: «من نمی‌ترسم.»

1. Eleanor Dross

بابلز هنوز آن پایین دارد بازی می‌کند. حتماً فهمیده است که مسئله جدی نیست.

به گوشی‌ام نگاهی می‌اندازم و می‌گویم: «ساعت تقریباً شش. الان هاست که بابا برسه.» بابا اصلاً حال و حوصله‌ی این تمرین‌ها را ندارد. بابابزرگ می‌گوید: «بابات رفته.» یک لحظه حالم بد می‌شود، طوری گفت بابات رفته که انگار منظورش برای همیشه بود. «کارش توی کلمبوس طول کشیده. زنگ زد و بهم گفت امشب مواظبتون باشم.»

حالا فهمیدم قضیه چیست. بابابزرگ جو تصمیم گرفته بود از این موقعیت استفاده کند.

نق‌ونوق کنان می‌گویم: «من وقتِ تمرین ندارم. تکلیفم مونده.» و می‌خواهم تلویزیون هم تماشا کنم.

بابابزرگ جو دست‌هایش را به کمرش می‌زند، نفسی عمیق می‌کشد و می‌گوید: «کی گفته این تمرینه؟ کیف فرارت رو بردار و تا دو دقیقه‌ی دیگه توی ماشین باش. من هم پسرها رو می‌آرم.» و از اتاقم بیرون می‌رود. مَک می‌ایستد، عصایش را باز می‌کند و می‌گوید: «چه باحال! چه تمرین باشه چه نباشه، من همیشه دلم می‌خواست فرار کنم.» مَک از آن آدم‌هایی است که همه‌چیز را دوست دارند. اگر مَک شکلک بود، شکلک صورت خندان می‌شد. ولی من... من آن شکلکِ بی‌حوصله می‌شدم که چشم‌هایش رو به بالا است.

بعضی پدربزرگ‌ها بولینگ و گُلَف بازی می‌کنند یا ماکت هواپیما می‌سازند. لااقل در فیلم‌ها که این‌طور است. اما پدربزرگ من تدارکات‌چی است، یعنی کسی که وقت و پولش را صرف تدارک برای پایان دنیا می‌کند.

«باور کن. از اون تمرین‌های مسخره‌ست.» بعد فکری به سرم می‌زند و می‌گویم: «تو هم بلیت فرار منی. بهش بگو نمی‌تونی با ما بیای. بهش بگو ببرت

خونه‌تون. این جواری من هم باهات می‌آم و فرار می‌کنم. خواهش می‌کنم.»
«نه ای. دلم می‌خواد توی این تمرین شرکت کنم. تو همیشه درباره‌ی
این تمرین‌ها غر می‌زنی. می‌خوام خودم توش شرکت کنم و ببینم چقدر
شکنجه‌ست.»

«لطف می‌کنی!» از جایم بلند می‌شوم و از پنجره بابلز را تماشا می‌کنم که
بیرون خانه در حال دویدن است. می‌گویم: «فقط تو من رو درک می‌کنی دختر.»
کیف فرار اضطراری یا کفا آماده است، البته تقریباً! بابابزرگ جو سال‌ها
پیش همه‌ی وسایل لازم برای کفا را به من داده بود. کیف را از ته کمد، زیر
لباس‌ها و حیوان‌های عروسکی پارچه‌ای که دلم نمی‌آید دور بیندازمشان،
بیرون می‌کشم. کیف چپه می‌شود و همه‌ی وسایلیش بیرون می‌ریزد.

«لعنتی!» هرچه دستم می‌رسد، برمی‌دارم و می‌چپانم توی کیف.
بابابزرگ جو داد می‌زند: «گروه دراس یه دقیقه وقت دارین!»
برادرهایم مثل گله‌ای فیل بندباز می‌ریزند توی راهرو. آن‌ها دبستانی
هستند و هنوز فکر می‌کنند این کارها جالب‌اند.

باجله‌کتانی‌هایم را پایم می‌کنم. یک بار سر تمرین فرار، صندل پایم کردم
و سخنرانی بابابزرگ درباره‌ی کفش فرار، از خود تمرین بیشتر طول کشید.
«لعنتی! جلیقه‌ی ضدگلوله‌م نیست.» جلیقه‌ام سبز ارتشی است و تقریباً
هزارتا جیب دارد. به‌جایش سوئیشرت کلاه‌دار بنفشم را تنم می‌کنم و موهای
طلایی‌ام را دم‌اسبی می‌بندم. خدا آخر و عاقبتم را به خیر کند.
مک می‌پرسد: «من چی لازم دارم؟» مک همیشه یک جور لباس می‌پوشد:
شلوار جین، کفش کتانی، پیراهن آستین‌کوتاه مشکی یا خاکستری و
عینک تیره.

«هیچی. تو چیزی لازم نداری.» عمراً بابابزرگ جو از مک مأیوس شود. ولی
بدون شک مثل همیشه یک جای کار من می‌لنگد و بابابزرگ را ناامید می‌کنم.
چراغ‌ها چند ثانیه خاموش و بعد دوباره روشن می‌شوند. به نظرم کار

بابابزرگ است که رفته سراغ فیوز برق خانه. قبلاً هم این کار را کرده است. مَک کوله‌پشتی‌اش را برمی‌دارد که پُر از خرت‌وپرت‌های معمولی مثل تکلیف‌های مدرسه‌اش، آبیَد و ظرف ناهارخوری است.

«زود باش مَک.» به سمت پله‌ها راهنمایی‌اش می‌کنم و دستش را روی نرده می‌گذارم. مَک خانه‌ی ما را خوب بلد است. باید هم خوب بلد باشد، چون از مهدکودک تا حالا با هم دوستیم.

بابلز هم جلوی درِ گاراژ مشغول جست‌وخیز است. سگی کوچولو و تودل‌برو که فقط شش کیلو وزن دارد. در شرایط اضطراری هم اصلاً به درد نمی‌خورد، نه در شرایط اضطراری واقعی و نه در شرایط اضطراری الکی بابابزرگ. می‌گویم: «همین جا بمون بابلز. من هم واقعاً دوست داشتم اینجا پیش‌ت بمونم.»

برادرهایم روی صندلی عقب ماشین نشسته‌اند و بابابزرگ جو بوق می‌زند. «داریم می‌آیم.» لنگان‌لنگان از جلوی ورودی خانه رد می‌شوم و سعی می‌کنم روی بندهای بازِ کفشم پا نگذارم. مَک کنارم می‌آید، با یک دست عصایش و با دست دیگرش آستین من را گرفته است. خودم را می‌اندازم روی صندلی جلویی و سُر می‌خورم وسط. مَک هم می‌نشیند کنار پنجره.

«کارتون خوب بود سربازها. داریم فرار می‌کنیم.» بابابزرگ دنده عقب می‌رود و آرام در مسیر ماشین‌روی جلوی خانه راه می‌افتد.

به بابابزرگ می‌گویم: «بابا خوشش نمی‌آد که برق رو قطع می‌کنین.» «کی گفته من برق رو قطع کردم؟» بعد خم می‌شود سمت من و یواشکی می‌گوید: «نگران بابات نباش. من ازش نمی‌ترسم. حداقل تا وقتی بیرون شهره ازش نمی‌ترسم.» و با آرنجش به شوخی به من می‌زند. من و بابا دیگر مثل بابابزرگ به خاطر فاجعه‌های احتمالی هیجان‌زده نمی‌شویم، ولی بابا می‌تواند از این ماجراها در برود. شاید بالاخره روزی

من هم این احساس گناه را از خودم دور کنم و بگویم: «ممنون، من نمی‌خوام پیام.»

فیلیپ سرش را از بین من و بابابزرگ جلو می‌آورد و می‌پرسد: «از چی داریم فرار می‌کنیم؟»

ادوارد که نمی‌تواند آرام بگیرد، به پشت صندلی‌ام لگد می‌زند و می‌پرسد: «آدم فضایی‌ها حمله کرده‌ان؟» ادوارد نترسیده، هیجان‌زده است.

بابابزرگ در آینه‌جلو نگاهشان می‌کند و می‌گوید: «از آدم فضایی‌ها بدتره. طاعون سیاهه. مردم مثل پشه می‌افتن و می‌میرن و ما هم قبل از اینکه همه‌مون مریض بشیم و بیفتیم زمین، باید از جمعیت بیمار فاصله بگیریم.» هشدار می‌دهم: «بهتره یه کاری نکنی کابوس ببینی.»

بابابزرگ نخودی می‌خندد، ولی سریع قیافه‌ای جدی به خودش می‌گیرد. سرم را برمی‌گردانم به سمت پسرها که نیششان تا بناگوش باز است و می‌گویم: «همین حالا کمربندهاتون رو ببندین.»

هر دو برادرم موهای فرّفری و بور دارند و پوستشان سفید و کک‌مکی است. همه‌کارشان هم با سروصداست. مردم اشتباهی فکر می‌کنند آن‌ها دوقلو هستند، به‌خصوص وقتی فیلیپ عینکش را نمی‌زند. ولی ادوارد کلاس سوم است و از بمب هسته‌ای هم بیشتر انرژی دارد. قبل از اینکه وارد کلاس شود، معلمش وادارش می‌کند در زمین ورزش بدود. فیلیپ کمی قدبلندتر و کلاس چهارم است و بوی پیرمردها را می‌دهد، چون اصرار دارد عطری را به خودش بزند که از دست‌فروش خریده است. انرژی او هم زیادی است ولی اگر کتابی دستش بدهید، هر کتابی، می‌توانید آرامش کنید. او فکر می‌کند باهوش‌ترین فرد خانواده است و احتمالاً واقعاً همین‌طور است. به او لقبِ نابغه‌ی خدادادی داده‌اند. هردویمان در کلاس ریاضی یک چیز را یاد می‌گیریم و همیشه این موضوع را به من یادآوری می‌کند. خیلی سخت است که بگویم کدام‌یکی از برادرهایم اعصاب‌خردکن‌تر هستند.

مَک می پرسد: «می‌ریم پناهگاه مخفی شما؟ این‌طوری از طاعون جون سالم به در می‌بریم؟»

بابابزرگ می‌گوید: «خب واقعاً که پناهگاه نیست.»

ده دقیقه بعد، می‌پیچیم جلوی خانه‌ی بابابزرگ. حداقل توی جنگل نیستیم و تظاهر نمی‌کنیم در حال فراریم. حوصله ندارم دنبال غار مناسب بگردم یا چادر برزنتی برپا کنم. از وقتی پیش‌دستانی بودم، من و بابابزرگ جو مشغول تمرین و آماده شدن برای پایان دنیا بوده‌ایم. یادم می‌آید چراغ اضطراری و پتوی گرمایی به کلاس می‌بردم و درباره‌شان به بچه‌ها توضیح می‌دادم. وقتی پسرها بزرگ‌تر شدند (بابابزرگ جو اصرار داشت قبل از اینکه تدارکات‌چی شوند، یاد بگیرند خودشان بروند دست‌شویی)، در ماجراجویی‌ها همراهان می‌آمدند.

یادم نمی‌آید هیجان این تمرین‌ها دقیقاً کی از بین رفتند. شاید همان وقتی که عروسک‌بازی را کنار گذاشتم و دیگر باورم نمی‌شد هیولاها زیر تختم زندگی می‌کنند.

بابابزرگ در خانه فانوسی را روشن می‌کند که کنار در است و با باتری کار می‌کند. خانه‌اش برق و آب شهری و اینترنت دارد، ولی انگار قرار نیست امروز از هیچ‌کدامشان استفاده کنیم.

بابابزرگ می‌گوید: «برین توی پناهگاه.» فانوس را بالا می‌گیرد و ما را به سمت پله‌های زیرزمین راهنمایی می‌کند.

بی‌سروصدا پشت‌سرش راه می‌افتیم. تنها صدا، صدای عصای مَک است که آرام به زمین چوبی می‌خورد. پسرها پاورچین‌پاورچین از پله‌ها پایین می‌روند و من و مَک عقب صف حرکت می‌کنیم. پایین پله‌ها بابابزرگ با کلیدی که با زنجیر به کمر بندش وصل است، قفل در را باز می‌کند. بابابزرگ خیلی مراقب پناهگاه و وسایلش است.

دورتادور زیرزمین، ردیف‌ردیف کابینت است که روی هرکدامشان برجسبی

خورده و بعضی‌هایشان قفل هستند. این پایین یک جورهایی شبیه فروشگاه‌های زنجیره‌ای است، فقط لامپ‌های مهتابی‌اش کمتر هستند. بابابزرگ غذا، لباس، پتو و ملافه، ابزار، اسلحه، لوازم بهداشتی، لوازم کمک‌های اولیه و حتی غذای سگ برای بابلز دارد.

بابابزرگ به میز چوبی اشاره می‌کند که پنج صندلی دورش چیده شده است و می‌گوید: «جمع بشین سربازها.» در این پناهگاه برای بابابزرگ جو، برادرهایم، من و بابا صندلی هست. ولی یادم نمی‌آید بابا آخرین بار کی اینجا آمد. بابابزرگ می‌گوید: «عملیات بازرسی کیف‌ها.»

ادوارد نق‌ونوق‌کنان می‌گوید: «آه. یعنی این فقط تمرینه؟» سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «فکر کردی واقعاً آدم‌فضایی‌ها بهمون حمله کرده‌ان؟ یا توی همین سه ساعتی که از مدرسه اومدی خونه، طاعون شروع شده؟»

مک با لبخند می‌گوید: «من هم دلم می‌خواست واقعی باشه.» ادوارد کیفش را باز می‌کند و خرت‌وپرت‌های کیفش را می‌ریزد روی میز. بابابزرگ جو وسایل را مرتب می‌کند و سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. مک می‌گوید: «توی کوله چیه؟»

«همه‌ی چیزهایی که آدم بعد از تموم شدن دنیا برای چند روز بیشتر زنده موندن لازم داره.» تک‌تک وسایل را می‌دهم دست مک که بررسی‌شان کند؛ چراغ‌قوه، جوراب پشمی، چادر برزنتی، غذای کنسروی، جعبه‌ی کمک‌های اولیه، قمقمه، یک پاکت پول نقد، آسپیرین، آتش‌زنه و چندتا چیز دیگر. مک هرکدام از این چیزها را در دستش می‌چرخاند و در فاصله‌ی دوسه‌سانتی‌متری صورتش نگه می‌دارد که ببیندشان. مثل بیشتر آدم‌های کم‌بینا، مک هم کمی می‌تواند ببیند.

«چقدر باحاله. من هم همه‌ی این چیزها رو می‌خوام.» مک آستینم را می‌کشد و می‌گوید: «تو می‌تونی واسم جورشون کنی؟»

می‌گویم: «معلومه.»

اعتراف می‌کنم که تمرین فرار با وجود مَک، آن قدرها هم افتضاح نیست. هیجان و علاقه‌اش باعث می‌شود امروز عصر قابل تحمل شود. روزهای عادی مدرسه هم با وجود مَک قابل تحمل هستند.

بابابزرگ جو از ادوارد می‌پرسد: «طناب‌ت کجاست؟»

ادوارد به پاهایش نگاه می‌کند و می‌گوید: «هووم...»

فیلیپ برادرش را لو می‌دهد و می‌گوید: «با طنابش ایدن ویلر رو توی

حیات‌پشتی بست.»

«نباید با وسایل توی کیفیت بازی کنی. اگر هم چیزی رو درآوردی، باید بلافاصله بذاری سر جاش.» بابابزرگ سه غاخ (غذای آماده‌ی خوردن) ادوارد را ردیف می‌کند، یعنی بسته‌هایی که هوایشان گرفته شده است و پُر از غذاهایی حال‌به‌هم‌زن با کالری بالا هستند که قبلاً پخته شده‌اند و بدون خراب شدن دهه‌ها روی قفسه‌ی زیرزمین باقی می‌مانند.

«روی هم‌رفته، کارت خوب بود. شامت رو بردار سرباز ادوارد.»

مَک این‌پا‌آن‌پا می‌کند و می‌پرسد: «شام چیه؟»

می‌گویم: «یه غذای سمّی مال ده سال پیش. راستش رو بخوای اصلاً

غذا نیست.»

بابابزرگ می‌گوید: «به حرفش گوش نکن. ما غاخ می‌خوریم. هم خیلی

خوشمزه‌ست و هم پُر از مواد مغذی.»

«همیشه دلم می‌خواست بچشمشون. اِلی خیلی درباره‌شون حرف زده.»

معلوم است مَک با دقت گوش نمی‌داده، وگرنه دلش نمی‌خواست این‌ها را امتحان کند.

ادوارد بسته‌ی فویل پیچ‌شده را برمی‌دارد که مخصوص سربازهای مشغول

خدمت در صحراست نه بچه‌های حومه‌ی شهر و می‌گوید: «من خوراک لوبیا

و ما کارونی رو برمی‌دارم!»

«اگر الان این‌ها رو بخوریم، هدرشون نمی‌دیم؟ به‌خصوص که همین ته خیابون رستوران مک‌دونالد.» همه‌ی سعیم را می‌کنم که هیچ‌کدام از غذاهای بسته‌بندی‌شده را نخورم. «بهتر نیست این‌ها رو برای جنگ یا از این‌جور موقعیت‌ها نگه داریم؟»

بابابزرگ جواب می‌دهد: «اگر واقعاً بخوریمشون، چیزی رو هدر نمی‌دیم. سرباز النور، مهمه که آماده باشیم. آماده بودن فقط به‌معنی داشتن آذوقه نیست. غذا رو می‌خوریم و از ابزار استفاده می‌کنیم. این‌طوری یاد می‌گیریم باید انتظار چی رو داشته باشیم.»

هر لحظه ممکن است عُق بزnm. حداقل بیست طعم مختلف غاخ را امتحان کرده‌ام. اگر حق انتخاب داشته باشم، ترجیح می‌دهم کاسه‌ی چوبی را بخورم. بابابزرگ می‌پرسد: «نفر بعدی کیه؟»

فیلیپ به‌جای من می‌پرد جلو. باید به فکر چاره باشم. کیفم خیلی به‌هم‌ریخته است و نصف وسایل لازم، الان ته کمدم هستند. همان‌طور که انتظارش را داشتم، کیفِ فیلیپ هم عالی است. همه‌چیز دارد، حتی چندتا چیز اضافه مثل کتاب.

بابابزرگ می‌گوید: «عالیه. ولی حواست به وزنش باشه. اگر نتونی با ماشین فرار کنی، مجبور می‌شی پیاده بری. ممکنه مجبور باشی روزها راه بری.»

فیلیپ سلام نظامی می‌دهد. «متوجهم.» بعد شامش را انتخاب می‌کند.

بابابزرگ رو به من می‌کند و می‌گوید: «نوبت توئه سرباز النور.»

«زودباش الی! زود باش الی! تو می‌تونی.» مک‌طوری تشویق می‌کند

انگار بازی است.

می‌خواهم از شرِ سخنرانی خلاص شوم، پس اعتراف می‌کنم: «کیفم افتضاحه. می‌خوااین بخوابم رو زمین و بیست‌تا شنا برم؟» بعید است که بتوانم بیست‌تا شنا بروم. فقط می‌خواهم بابابزرگ را بخندانم. من بابابزرگ را دوست دارم، فقط تمرین‌های فرار و آماده شدن و غاخ را دوست ندارم.

بابابزرگ کلاهش را برمی‌دارد و دستی روی سرش می‌کشد. کمی مو دارد، ولی آن قدر کوتاه و سفید است که فقط وقتی نور از زاویه‌ای خاص به سرش بتابد، دیده می‌شود. «نمی‌خوام برات سخنرانی کنم. می‌خوام ازت محافظت کنم و مهارت‌هایی رو بهت یاد بدم که روزی برای زنده موندن بهشون نیاز پیدا می‌کنی.»

آرام کیفم را می‌گیرد و زیپش را باز می‌کند. لنگه کفش مهمانی را درمی‌آورد که حتی اندازه‌ام هم نیست، چندتا تلی سر، چند برگه‌ی قدیمی مدرسه و طنابی درهم‌گره‌خورده.

می‌گویم: «حداقل طنابم رو آورده‌ام. به نظرم اگر همه‌ی اعضای خانواده کنار هم بمونیم، نجات پیدا می‌کنیم.» لبخندی گنده می‌زنم و سعی می‌کنم آن قدر جذاب باشم که بابابزرگ دل‌سردی‌اش را فراموش کند.

نفسی عمیق می‌کشد و می‌گوید: «این کیف پذیرفتنی نیست سرباز. می‌خوام وقتی رسیدی خونه، دوباره کیفیت رو ببندی. متوجه شدی؟» سرم را به‌نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم.

داخل کوله‌پشتی‌ام را می‌گردم، پاکتی آلومینیومی پیدا می‌کند و می‌گوید: «خب، انگار قراره برای شام مرغ تکه‌شده بخوری. فقط همین رو آوردی.»

«گرسنه‌م نیست.» مرغ تکه‌شده بدترین نوع غاخ و مثل غذای کنسروی سگ است. اصلاً نمی‌دانم چطوری از کیف من سر درآورده است. ادوارد که می‌خندد، می‌فهمم قضیه چیست. او غذایم را عوض کرده است. خوراک لوبیا و ماکارونی باید مال من باشد.

مک در صندلی‌اش تکان می‌خورد و می‌گوید: «من می‌خورمش.» بابابزرگ اخم‌آلود می‌گوید: «این مال النوره. اینجا غذا داریم مک. هوس نکردی خوراک لوبیا، بال مرغ با سس تند یا سوسیس بخوری؟» مک می‌پرسد: «پیشنهاد شما چیه قربان؟» بابابزرگ خوراک لوبیا را به مک می‌دهد.

یواش به مَک می گویم: «می خوای عوض کنیم؟»
ادوارد می گوید: «این کار رو نکن! مرغ تکه شده افتضاحه.»
تمرین های فرار از بد هم بدتر هستند. پاکت غاخ را باز می کنم. مطمئنم
تمرین برای روزهای پایان دنیا از خود پایان دنیا هم بدتر است.



همگی از تمرین بقا جان سالم به در می‌بریم. وقتی مَک را می‌رسانیم خانه‌شان، از بابا بزرگ جو به‌خاطر این تجربه‌ی منحصر به فرد تشکر می‌کند و حتی پیشنهاد می‌دهد دوباره این کار را تکرار کنیم. می‌پریم وسط حرفش و می‌گوییم نمی‌شود تجربه‌ای منحصر به فرد را تکرار کرد.

به محض اینکه به خانه می‌رسم، سه بار دندان‌هایم را مسواک می‌زنم و دهان‌شویه غرغره می‌کنم. انگار تکه‌مرغ‌ها خیال ندارند توی دستگاه گوارشم حرکت کنند.

بابا بزرگ از پشت در بسته‌ی دست‌شویی می‌پرسد: «حالت خوبه؟»
«بله.»

«می‌خواهی کمک کنم دوباره کیف فرار رو ببندی؟»
«نه نه، خودم ترتیبش رو می‌دم.» می‌روم سمت اتاقم و درِ کمد را محکم باز می‌کنم. تمام چیزهای لازم روی زمین است. مشغول مرتب کردن ریخت و پاش‌ها می‌شوم و جوراب‌های کثیف را می‌گذارم یک گوشه. دوتا غاخ درمی‌آورم که هر دویشان مرغ تکه شده هستند.

داد می‌زنم: «ادوارد. غاخ‌هام رو بهم پس بده!»
یا صدایم را نمی‌شنود یا محلم نمی‌گذارد. مرغ‌های تکه‌شده را می‌برم
طبقه‌ی پایین توی زیرزمین و با آن‌هایی که کمی خوشمزه‌تر هستند عوضشان
می‌کنم: اسپاگتی با گوشت گوساله و سس، سیب‌زمینی سرخ‌شده با ژامبون،
و پاستای با سس پستو و مرغ. چند سال پیش بابابزرگ جو یک جعبه غاخ
به ما داد. آن جعبه را روی قفسه‌ای کنار لوازم تزئینی مخصوص تعطیلات
و تئستری از کارافتاده می‌گذاریم که بابا خیال می‌کند می‌تواند تعمیرش کند.
بعد از اینکه دوباره کفا را می‌بندم، به بابابزرگ اجازه می‌دهم کیف را
واریسی کند.

می‌گوید: «عالیه. وقتی پدربزرگ پیرت می‌بینه برای هر چیزی آماده‌ای،
حالش بهتر می‌شه.»

«من این جوریم دیگه. همیشه آماده‌ام.» البته فکر نکنید تکلیف ریاضی
فردایم را انجام داده‌ام.

بابابزرگ یک ابرویش را بالا می‌دهد و می‌گوید: «همین چندوقت پیش گوشت
می‌اومد جیم بشی و کشاورزی کنی و بستنی منجمد خشک‌شده بخوری.»
«مرغ تکه‌شده با بستنی منجمد خشک‌شده زمین تا آسمون فرق داره.»
بابابزرگ می‌خندد و می‌گوید: «درسته. من فقط می‌خوام کاری کنم
تمرین‌های بقا برای تو و پسرها جالب باشن، چون این مسئله مهمه.»
نفسی عمیق می‌کشم و سعی می‌کنم جلوی خودم را بگیرم که شکلک
در نیارم.

«النور، من جنگ رو با چشم‌های خودم دیده‌ام، طوفان... گردباد... بابابزرگم
درباره‌ی آنفولانزای اسپانیایی برام داستان‌ها تعریف کرده. تمام مدت توی
اخبار صحبت از حمله‌های تروریستیه. اتفاق‌های بدی دارن می‌افتن.» کف
دستش را به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبد و می‌گوید: «این وظیفه‌ی منه که از
خانواده‌م مراقب کنم.»

می گویم: «می دونم.» بعد اضافه می کنم: «بابا می گه شما شورش رو درمی آیین.» بابا بزرگ دوباره می خندد و می گوید: «چهل ساله اون پسر فکر می کنه بیشتر از من سرش می شه. منتظر اون روزی ام که ازم تشکر می کنه که شما رو برای اون اتفاق اجتناب ناپذیر آماده کرده ام.»

حالا من ابرویم را بالا می دهم و می گویم: «شما منتظر اون روزین؟»
«منتظر قسمت فاجعه آمیزش نه. ولی قسمت تشکرش خیلی هم بد نیست!»
«می شه من همین الان از طرف همه مون از شما تشکر کنم؟ اون وقت دیگه میتونیم فکر پایان دنیا رو از سرمون بیرون کنیم.» و بی خیال تدارک برای پایان دنیا و غذا خوردن برای پایان دنیا بشیم.

«تشکرت رو می پذیرم سرباز. حالا کفا رو بذار یه جای امن.»

«منظورتون جاییه که دست ادوارد بهش نرسه؟!»

روی صندلی ام می ایستم و کیفم را می گذارم روی قفسه ی بالای کمد. می دانم اگر ادوارد و فیلیپ دلشان بخواد، باز هم دستشان به کیف می رسد. آن جانورها حتی می توانند دزدکی وارد مرکز فرماندهی ای بی آی بشوند یا از زندانی با پیشرفته ترین سیستم امنیتی فرار کنند. هیچ چیزی جلودارشان نیست.

«شب به خیر سرباز.» بابا بزرگ طوری من را در آغوش می کشد که احساس امنیت و گناه بهم دست می دهد. نباید آن قدر به او سخت بگیرم. به خیال خودش دارد کمک می کند، مثل وقتی ادوارد ظرفها را می شوید و چون کارش را سرسری انجام داده و خرده های غذا به بشقابها چسبیده اند، من یا بابا باید دوباره ظرفها را بشوییم.

بعد از اینکه بابا بزرگ رهایم می کند، لپش را می بوسم. می گوید تا دیروقت بیدار نمانم و بعد می رود طبقه ی پایین.

باید تکالیف ریاضی ام را تمام کنم یا کتاب بیگانگان را بخوانم، ولی در عوض لپ تاپم را روشن می کنم و روی تخته دراز می کشم.

به خودم می گویم فقط ده دقیقه، بعدش باید تکالیفم را انجام بدهم.

در اینترنت دنبال عکس نوشته‌های^۱ خنده‌دار درباره‌ی پایان دنیا می‌گردم. شاید چیزی بامزه پیدا و چاپ کنم و به بابابزرگ جو نشان بدهم. چند دقیقه بعد، راستش را بخواهید بیشتر از ده دقیقه شد، سایتی را می‌بینم که هیچ عکس نوشته‌ی خنده‌داری در آن نیست. خیلی به‌دردنخور است. انگار کسی این صفحه را با یکی از آن رایانه‌های گند مدرسه سرهم کرده است. ولی عنوانش جالب است.

دنیا بهار امسال تمام می‌شود

یک عکس بیشتر ندارد؛ عکسی از مردی سفیدپوست با موهای جوگندمی و ریش و عینکی ظریف. پیراهن آبی تنش کرده و کراوات قرمز زده است و مثل آدم‌بزرگ‌های معمولی و کسل‌کننده به نظر می‌رسد. اسمش زیر عکس نوشته شده است: مارتین گُن، دکترای فیزیک نجومی.

مشغول خواندن می‌شوم. با اینکه خنده‌دار نیست، دلم می‌خواهد بدانم حرف حساب این مرد که ظاهرش مثل آدم‌های تحصیل‌کرده است، چیست.

اضطراری! سیارک ۲۰۱۰ پی‌ال ۲۷ بهار آینده با زمین برخورد خواهد کرد. ۲۰۱۰ پی‌ال ۷ یکی از سَنزهای دسته‌ی آپولو با عرضی بیش از پنج کیلومتر است. این سیارک به سبب اندازه‌اش، هنگام عبور از جو به طور کامل نمی‌سوزد. صرف‌نظر از محل برخورد سیارک، این برخورد عواقبی جدی برای گونه‌های حیات کره‌ی زمین خواهد داشت. احتمال برخورد این سیارک به زمین در مقیاس تورینو رتبه‌ی ۱۰ را دارد. کد قرمز. برخورد قطعی. فاجعه‌ای جهانی در راه است.

1. memes

2. 2010PL7

فقط همین. اصلاً اطلاعات بیشتری نیست. ولی بدون شک در گوگل چیزهایی پیدا می‌شوند.

کارم را با تحقیق درباره‌ی نویسنده شروع می‌کنم. دکتر مارتین گُلن از آن آدم‌های خُل‌وچِل نیست. او در دانشگاه هاروارد تدریس می‌کند و سه کتاب درباره‌ی فضا و فیزیک نوشته است که کتاب‌هایی پیچیده به نظر می‌رسند. جوایزی برده که تا حالا حتی اسمشان هم به گوشم نخورده و مقاله‌اش را در هزار مجله‌ی علمی چاپ کرده است.

بعد، درباره‌ی ۲۰۱۰ پی‌ال‌۷ تحقیق می‌کنم. طبق گفته‌ی ناسا ۲۰۱۰ پی‌ال‌۷ سیارک است و سَنز مخفف عبارت سیارکِ نزدیکِ زمین است. سازمان ناسا درباره‌ی مشخصه‌هایی دیگر هم توضیحاتی نوشته است که من از هیچ کدامشان سر در نمی‌آورم. ناسا هیچ‌جا ننوشته که ۲۰۱۰ پی‌ال‌۷ در حال حرکت به سمت زمین است. در واقع در بخش نظارت یا سامانه‌ی پیش‌بینی برخورد اجرام آسمانی با زمین، این سیارک در فهرست «اجرام دوردست» قرار گرفته است که اگر فرض کنیم دانشمندان ناسا کارشان را بلدند، خبر خوبی است.

چرا دلتون می‌خواه آدم‌ها رو بترسونین دکتر گُلن؟

می‌دانم اینترنت پُر از دروغ است. مثلاً در شبکه‌ی اجتماعی پدرم نوشته متأهل، اما مامان هفت سال پیش مرده است. شاید آدمی دغل‌باز از اسم و عکس دکتر نابغه استفاده کرده است. در سایت اشتباه‌های تایپی به چشم می‌خورند. کسی که در هاروارد تدریس می‌کند، حتماً املایش بهتر از این‌هاست! قبل از اینکه سایت را ببندم، ذخیره‌اش می‌کنم. بعد دوباره دنبال عکس نوشته‌های خنده‌دار می‌گردم. اگر دکتر گُلن ایمیلش را گذاشته بود، برایش یک کاریکاتور از دایناسورهایی می‌فرستم که با سیارکی که پشت سرشان در حال عبور است، سلفی می‌گیرند. شاید برای پروفیسور هم خوب باشد کمی بخندد.



فصل ۳

صبح روز بعد، صبحانه‌ام را در آرامش می‌خورم و بابابزرگ جو یک کلمه هم درباره‌ی پایان دنیا حرف نمی‌زند. بعد به مدرسه می‌روم و می‌فهمم سه چیز زنگ ورزش را از آن چیزی که هست هم بدتر می‌کنند: مربی جایگزین که بیش از حد هیجان‌زده است و خودش در دوران دانشگاه ورزشکار بوده، هم‌گروه شدن با کسی به‌غیر از مک، و بسکتبال.

مربی جایگزینمان اصرار دارد مربی هولمز صدایش بز نیم نه آقای هولمز. دست‌کم سه متر قدش است و تمام مدتی که حرف می‌زند، توپ بسکتبال را روی انگشتش می‌چرخاند.

داد می‌زند: «به‌ترتیب قد صف بکشین. هشت‌تا گروه بشین.»

من معمولاً به آن طرف سالن ورزش می‌روم و با مک و بچه‌هایی که شرایط خاص و معلم خودشان را دارند، هم‌گروه می‌شوم. معلم ورزشمان، خانم استاکلی، همیشه به من اجازه می‌دهد که با مک هم‌گروه بشوم. بعضی وقت‌ها با هم می‌دویم. مک دستگیره‌ای متصل به طناب یا آستین من را می‌گیرد. بعضی وقت‌ها هم بیرون سالن با توپ زنگ‌دار مخصوص نایبانیان فوتبال بازی می‌کنیم.

ولی من خیال ندارم از این مردی که انگار قدش چهار متر و نیم است،
بخواهم به من لطف کند. تازه، مَک هم امروز نیامده است. امیدوارم آن غاخ
دلوروده‌اش را به هم نریخته باشد.

آرام سر جایم کنار بچه‌های هم‌قد خودم می‌ایستم. وقتی چند گروه
می‌شویم، مربی می‌گوید در سالن پخش شویم. به هر گروه یک توپ نارنجی
می‌دهد که قرار است ما را با آن شکنجه کند.

مربی که من اسمش را گذاشته‌ام مربی سگ‌اخلاق، سوتش را به صدا
درمی‌آورد و داد می‌زند: «یه‌کم برای هم توپ بندازین و خودتون رو گرم کنین.»
هم گروهی‌های من گراهام اینگل و تِرل راجرز و لاندین دیگز هستند.
توپ را برای هم می‌اندازند و به من محل نمی‌گذارند. شکایتی ندارم. موقع
پاس کاری، لاندین هرازگاهی به من چشم‌غره می‌رود. لاندین دور چشم‌هایش
را با لوازم آرایش سیاه کرده است که به نظرم یعنی دلم می‌خواد با مشت
بکوبم توی گلویت.

گراهام می‌گوید: «تعدادمون کمه، این‌طوری تیم نمی‌شیم.»
لاندین می‌گوید: «ما سه‌تا کافی هستیم.» توپ را بین پاهایش به زمین
می‌زند و از لای پاهایش به سمت عقب پاس می‌دهد. فقط اگر از بسکتبال
خوشتان بیاید حرکت جالبی است.

لاندین لاغر و برنزه است و همیشه همه از موهای بلند و تیره‌ی فرفری‌اش با
آن رگه‌های بنفش تعریف می‌کنند. به نظر خیلی‌ها لاندین خوشگل و پُرتطرفدار
است. اما اگر نظر من را بخواهید، خیلی بدجنس است.

تِرل که کمی گیج شده است، می‌گوید: «النور هم توی تیم ماست.»
لاندین آه می‌کشد و می‌گوید: «اون بازی نمی‌کنه؛ هیچ‌وقت بازی نمی‌کنه.»
تِرل توپ را به سمت گراهام پرت می‌کند و می‌گوید: «بهش فرصت بدین.»
بعد گراهام ناگهان برمی‌گردد و توپ را روی زمین می‌زند سمت من.
به‌موقع جاخالی می‌دهم.

لاندين می گوید: «وسطی نیست که! باید بگیری ش.»
همگی توپ را تماشا می کنیم که قل می خورد به آن طرف سالن.

«می خواین من برم...»

«نه، معمولاً توپ ها خودشون برمی گردن! مثل بومرنگ.» لاندين دوباره
جوری به من چشم غره می رود انگار می خواهد با چشم هایش به سمتم لیزر
شلیک کند.

آهسته می دوم آن طرف سالن دنبال توپ. توپ را برای گروه پس می آورم
و آرام می دهم به تِ رِل.

لاندين زیر لب می گوید: «عجب پرتاب خوبی لیران.»
قبل از اینکه مربی هولمز سوت بزند، چند بار دیگر توپ را بین خودشان
پاس کاری می کنند.

خواهش می کنم مجبورمون کن دور زمین بدویم. خواهش می کنم
مجبورمون کن دور زمین بدویم. شک ندارم من تنها دانش آموز کلاس که
این دعا را در سرش تکرار می کند. بعد فکر بهتری به سرم می زند.

خواهش می کنم تمرین آتش سوزی رو اجرا کنیم یا تمرین وقتی کسی
به مدرسه حمله کرده یا هر تمرینی که نیازی به توپ مسخره نداشته باشه.
مربی به یکی از حلقه های بسکتبال اشاره می کند و می گوید: «تیم شماره ی
یک با تیم شماره ی دو مسابقه می ده. شماره ی سه با شماره ی چهار. شماره ی
پنج با شماره ی شش. شماره ی هفت با شماره ی هشت.»

دنبال تیمم به سمت زمین خودمان راه می افتم. می خواهم جلوی دست و پا
نباشم و جلب توجه نکنم. همیشه موقع ورزش یا هر فعالیت کلاسی دیگری،
همین کار را می کنم. راستش من در مدرسه مثل گورکن می شوم؛ اگر حرکت
نکنید، کسی نمی بیندتان.

لاندين به من دستور می دهد: «حواست به اون باشه.» با سرش به بچه ای
کنده اشاره می کند. اصلاً نمی دانم لاندين انتظار دارد چه کار کنم، ولی نزدیک تر